

## درختی که بارانی پوشید

بزرگ و یک چوب بلند به کوچه رفت. برف‌های داخل باغچه را برداشت. کنار درخت، چوب گذاشت و درخت را به آن بست. ریحانه گفت: «آخ جون! ساقه‌اش صاف شد.»

بعد بابا پلاستیک را روی درخت کشید و آن را محکم با طناب بست و به خانه برگشت و گفت: «این طوری کمتر سردش میشه.» ریحانه گفت: «می‌خوام این درخت مال من باشه.» بابا گفت: «این باغچه برای همه است اما تومی‌تونی مراقب این درخت کوچولو باشی، تا بزرگ بشه.»

ریحانه گفت: «پس از امروز من مراقب این درخت هستم.»

بابا گفت: «باشه!» ریحانه گفت: «من داخل این باغچه گل هم می‌کارم.» بابا گفت: «آفرین! من هم دانه گل‌ها رو برات می‌خرم.»

ابرها دوباره باریدند. دانه‌های برف آرام از روی پلاستیک سر می‌خوردند و روی زمین می‌افتادند. ریحانه به بابا گفت: «درختم مثل شما بارانی پوشیده و دیگه خیس نمی‌شه.»

حالا که بهار آمده بود، هم درخت بزرگ‌تر شده بود و هم دانه‌ی گل‌هایی که ریحانه کاشته بود، تبدیل به غنچه‌هایی زیبا شده بود.

ریحانه از پنجره به بیرون نگاه کرد. کنار درخت چند تا غنچه‌ی زیبا در آمده بود. ریحانه یاد روزی افتاد که با پدرش به بالکن رفتند تا آدم برفی درست کنند. ریحانه از آن‌جا درخت کوچک جلو خانه‌شان را دید. برف روی شاخه‌های نازکش ریخته و ساقه آن را خم کرده بود. ریحانه درخت را به بابا نشان داد. بابا گفت: «الان برمی‌گردم.» و با مقداری طناب، یک پلاستیک

